

آقا رضا

در نیمه شبی سرد، از آن شب ها که چراغ های خیابان ها زیر لایه ی نازکی از یخ، حالتی افسون وار به خود می گیرند آقا رضا، کارگر ساده ی سفره خانه ای نسبتاً لوکس در شمال شهر، با سری گرم از علف تازه کشیده شده به خانه برمیگشت. همه چیز بر وفق مراد بود. حقوقی که به تازگی دریافت کرده بود. نشئه گی ناشی از دود غلیظ مخدری خالص و مرغوب که با پول نسبتاً قابل توجهی خریداری شده بود و از همه مهمتر دخترکان عریانی که اینجا و آنجا، شب و وار عشوہ گری میکردند، احساسی جاودانه در او پدید آورده بودند. گویی در سرزمین موعود در میان حوریان بهشتی فارغ از هر غم و اندوه جانکاه قدم هایی سرخوشانه برمیداشت و نظریازی با این دخترکان دلربا عمیق ترین لذت ها را در او برمی انگیزت. سطح یخ زده ی زیر پایش به اقیانوسی ژرف می مانست که پریان دریایی در زیر آن برای تنها مرد روی زمین خود را گاه و بیگاه عرضه میکردند.

آقا رضا خطاب به یکی از همین پریان زیبا که با انگشت به او اشاره می کرد که به درون آب بیاید و هم آغوش با او خود را در ژرفای آن غرق کند گفت:

- نه! تو واقعی نیستی! رنگ موها ت طلائی. رنگ موهای همون زنه که امروز شلوار سفید پوشیده بود. دقیقاً لا به لای موهای هم رگه های طوسی داشت! آره تو واقعی نیستی. زیرپوشت رو نشون بده ببینم ناقل! اگر زیرپوشت هم راه راه آبی باشه دقیقاً خود خود همون زنه ای!

پری دریایی انگار که از برملا شدن رازش خجالت کشیده باشد از نظر محو شد و در تاریکی فرو رفت. صدایی از لا به لای درختان نهیب زد:

- هی! رضا! با تو آم! . . . من چی؟! منم واقعی نیستم!؟

پیرزنی عفریت مانند، سبک بال با پاهایش از درختی آویزان شده بود و تاب میخورد. پای درخت تعدادی بالش کهنه دیده میشد. آقا رضا از دیدن آن هیبت چروکیده، نترسیده بود اما دیگر آن آرامش لحظه های قبل را هم نداشت. با کمی حرص گفت:

- معلومه که واقعی نیستی! اون زمان که ننه ام هم بودی واقعی نبودی! الان که زیر خاکی، بالاخره سیر شدی از خاک؟! سگ هم تو غذای بچه هاش خاک نمیریزه که تو می ریختی!

پیرزن چند سنگ ریزه از جیبش در آورد و مانند اینکه می خواهد چند بادام یا کشمش بخورد آن ها را در دهان انداخت. با پوزخندی گفت:

- رضا بچه بودی مش ولی به کارایی باهات میکرد نه!؟

جمله ی پیرزن آقا رضا را برافروخته کرد. پیرزن با شیطنتی خاص ادامه داد:

- من که حرف بدی نزد. خب خودت هم دوست داشتی دیگه. نه!؟

اشک چشمان آقا رضا را پر کرده بود و لب پایی اش می لرزید. سنگی از روی زمین برداشت. اما آن را پرتاب نکرد. تنها آن را در دستش فشرد و با سری پایی به اشک هایی خیره شد که روی یخ، خشک می شدند. اشک هایی که هر کدام را پری ای با چهره ای غمگین می بوسید.

- آخه میدونی چیه؟ تو بچه بودی. کوچیک بودی. آره الانم کوتوله ای! اما اون موقع یه چیز دیگه بودی. مش ولی هم آدم بدی نبود. بهمون کمک میکرد. به تو هم تو مکتب خونه اش یه چیزایی یاد میداد!

آقا رضا دیگر از خود بیخود شده بود. سنگ را به سمت پیرزن پرتاب کرد. اگرچه قبل از اینکه سنگ به او برسد از نظر محو شده بود و تنها از او صداهایی جادوگروار در گوش آقا رضا باقی مانده بود.

وقتی آقا رضا به ایستگاه اتوبوس رسید موشی به بزرگی یک گربه از جوی فاضلاب بیرون آمد و بعد از کمی کنجکاو، انگار که به یکباره متوجه آقا رضا شده باشد خیره به او ایستاد.

- نه بابا تو دیگه واقعی هستی! . . . نمیدونم شاید هم نباشی! میگن که موش های تهران بعضیاشون قد و قواره تو آن. فعلاً که میخوام یه نخ دیگه سیگاری بار بذارم و بکشم به لج دنیا! تو هم برو واسه خودت تو فاضلاب بدبختی هات با آشغالات خوش باش! برو رد کارت میخوام عشق کنم با دنیا!

وقتی شعله کبریت صورتش را روشن کرد به وضوح می شد لکه های جوش ماندنی را که سراسر صورتش را پوشانده بود دید. دیشب که خوابش نبرده بود جلوی آینه متوجه شده بود که یک جوش، درست وسط پیشانی اش سر بر آورده است. نشئه گی، تکه سمباده ای که هفته ها بی حرکت در گوشه اتاق افتاده بود را در آن لحظه به وسیله ای برای از بین بردن جوش های صورت تبدیل کرده بود و به نظر آقا رضا مناسب ترین وسیله برای پاکسازی پوست به نظر آمده بود.

پُک اول را که به سیگاری زد تازه یادش آمد که برای بساط امشب یک چیز مهم را فراموش کرده است. دست در جیبش کرد و لُبی قلیانی را که خطی عمیق از رژی صورتی رنگ روی آن دیده میشد را بیرون آورد و سیگاری را در آن قرار داد. برای این لحظه از قبل برنامه ریزی های لازم را کرده بود. می دانست که در آن وقت شب اتوبوس با فاصله ی هر نیم ساعت می آید و معمولا حداقل یک ربعی را در ایستگاه اتوبوس خواهد نشست. لذا برای این زمان لازم بود که حداقل به اندازه ی یک ربع با خیره شدن به دختران و زنانی که در سفره خانه می آمدند و می رفتند تصاویر مناسبی را در ذهنش ثبت و ذخیره کند. امروز هم که همه چیز بر وفق مراد گذشته بود. لُبی قلیانی برگشته بود درست از همان زن که شلوار سفید پوشیده بود و زیرپوشی راه راه به رنگ آبی داشت.

سکوتی گرم همه جا را فراگرفته بود. اثری از هیچ حرکتی به چشم نمیخورد. همه چیز در آن شب برای آقا رضا چیده شده بود. درست مانند همان شب که آن زن کارتن خواب مستاصل و درمانده، از آن طرف خیابان، به سمتش آمد و درخواست مقداری علف کرد. در قیال هر چه که آقا رضا میلش را داشته باشد. درست آن طرف خیابان زیر پل، همانجا که سیاهی لخته شده بود آقا رضا خود را بر روی آن زن یافته بود. زنی که صدایش هنگام آمیزش آن چیزی نبود که او می خواست.

دود پک آخر را به درون آن سیاهی فوت کرد و تمام رژی روی لُبی قلیان را لیس زد و قورت داد. و بی حرکت خیره ماند به نقوش پیچ در پیچ دودی که در سیاهی زیر پل در حال محو شدن بود. با خود گفت:

- چه قدر زخم های روی کمر اون زن شبیه زخم های روی صورت من بود. خب همین نشون میده که واقعی نبوده دیگه. اصلا درستش همینه! دو تا نتیجه میده چیزی تو اون سیاهی واقعی نبوده! والا اونم تو این سرما که سگ هم اونجا نمیخوابه!

ناگاه از میان آخرین رگه های دود، شخصی پدیدار شد. مردی تقریبا بلندقد، با اندامی چرک و البسه ای ژولیده. آن چیز که نظر آقا رضا را بیش از پیش به خود جلب کرد ابروان در هم فرورفته و پیشانی پر چروکش بود و چیزی که در دست راستش برق میزد. درست نمی توانست ببیند دقیقا چیست. چیز صاف و براق ماندنی بود. چیزی که لبه ای برنده داشت. چاقو نبود. اما می توانست کار چاقو را در آن شب سرد انجام دهد. آقا رضا از شدت ترس خشک شده بود حتی نفس هم گویی نمی کشید. سابقه نداشت که تصاویر غیرواقعی به سمتش حرکت کنند. همه ی آنچه که راجع به غیرواقعی بودن زن در ذهن خود بافته بود بار دیگر از هم گسست. چرا که آن زن هم به سمتش حرکت کرده بود. و تازه در آن لحظه بود که متوجه این شد که زخم های روی صورتش بعد از آن واقعه ی زیر پل اتفاق افتاده بوده است.

وقتی مرد ژنده پوش به میانه ی خیابان رسید آقا رضا همزمان با موبایل درون جیب شلوارش به خود لرزید و چند قطره ادرار میان پاهایش را گرم کرد. به ناگاه زمان از حرکت ایستاده بود. گویی دستی پنهان عقربه های بزرگ و فولادین ساعت جهان را نگه داشته اند. سکوت و سکون، تلاطمی مواج در هر آنچه به چشم میخورد ایجاد کرده بود و فرصتی فراهم آورد تا آقا رضا دست در جیب بزد و به موبایل خود نگاهی بیندازد. پیامی از شماره ای نامعلوم:

- تا لحظاتی دیگر با شروع روز 1 دی ماه سال 1391 زمین نابود خواهد شد. در این آخرین لحظات زندگی به جای ترسیدن، از زندگی خود لذت ببرید.

مایعی تلخ از بینی اش به سرعت سرازیر و وارد دهانش شد. آقا رضا دوباره نگاهی به دور و بر انداخت. هنوز همه چیز در بی حرکتی غوطه ور بود. مرد ژنده پوش هم در میانه راه کماکان با صورتی غضب آلود سر جای خود خشک شده بود. گرمی ادرار این بار در وجود آقا رضا تولید آرامش می کرد. برخلاف آن شب که وقتی متوجه شده بود زن خود را خیس کرده است تمام احساس شهوت و نشئه گی اش پریده بود. با این حال به کار خود ادامه داد بود در حالیکه برای بُریدن صدای ناخوشایند زن، صورتش را روی بالش چرک و کثیفی که زن شب ها سر خود را روی آن قرار میداد، فشار داده بود تا مگر بتواند با تصاویر ذهنی اش شهوت لازم را تولید کند. برخلاف امشب، آن شب هیچ چیز بر وفق مراد نبود و زنی باب میل آقا رضا پا به درون سفره خانه نگذاشته بود. می بایست از میان تصاویر بایگانی شده ی ذهنش چیزی مناسب آن لحظه می یافت. به سرانجام رساندن این امر خطیر و خالی کردن خودش از آبی که در درون داشت آنقدر طول کشیده بود که وقتی صورت زن را رها کرده بود دیگر نه صدایی از زن برمی خاست و نه حرکتی. مانند لاشه ای خشک شده به نظر می رسید که پرنندگان لاشه خوار گوشت کمرش را جا به جا کنند باشند. یادش آمد آن لحظه چیز تلخی درون دهانش حس کرده بود و این می توانست خیالش را بر غیرواقعی بودن این مرد ژولیده ی عصبانی راحت کند. در آن لحظه هر استدلال و دو دو تا، چهارتا کردنی، در جهت اثبات غیرواقعی بودن آن مرد، موجه به نظر می رسید. اگر آن زن غیرواقعی بوده و

چیزی دهانش را تلخ کرده، پس حالا هم که چیزی به یکباره از درون بینی خود را به دهانم رسانده و مزه ی تلخی دارد، پس حتما این مرد هم غیرواقعی است! . . . البته اگر فرض را بر این نگیریم که زن واقعی بوده. اینجوری مرد هم واقعی میشه!

آقا رضا کلافه و بیقرار شده بود. از اینکه هیچ چیز حرکت نمی کند. از اینکه آن مرد تکلیف خود را مشخص نمی کند. از اینکه مشخص شود رومی است یا زنگی! اگر می خواهد بیاید کاری کند حتی بگشود خب بیاید! اصلا چرا همه چیز ایستاده؟ حس کرد همه چیز بعد از آن زن زیر پل ایستاده است. تصمیم گرفت برای همیشه به این ایستادگی پایان دهد. اگر زمان ایستاده است پس حتما لابد منتظر اوست. شاید او باید تکلیف خود را روشن میکرد. از جای خود بلند شد. گرچه عضلاتش سفت و خشک بودند. خود را با زور به سمت مرد تیزی به دست هدایت کرد.

زمان تنها آن لحظه ای به وضعیت طبیعی خود برگشت که حس کرد چیزی با سرعت زیاد به او برخورد کرد و از رویش رد شد. چراغ های خیابان بالای پل، زیر لایه ای نازک از یخ، حالتی افسون وار به خود گرفته بودند و پریان دریایی در مه متراکمی که از روی پل رد میشد جلوه کنان، عشوه گری می کردند.

امین علیزاده 1396/04/11